

تاخونم را بریزند و چون بریختند، خدا کسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنه کنیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت و یکم در نینوی کشته شد.

محمد بن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت و یکم کشته شد، در آن وقت پنجاه و پنج ساله بود.

ابو معشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زرین حبیب گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از او خشنود باشد و بر روانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود از مکه در آمد، محمد بن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضومی کرد.

گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سیعی گوید: وقتی عبیدالله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان و هم از قادسیه تا قاطقانه و تا لعلع سواران نهاد و مردم گفتند: «اینک حسین آهنگ عراق دارد.»

محمد بن قیس گوید: حسین بیامد و چون به شیب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم کوفه فرستاد و همراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به برادران وی از مومنان و مسلمانان.

«درود بر شما. و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد: نامهٔ مسلم بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت و فراهم آمدن جمع شما به یاری ما و مطالبهٔ حَقمان خبر می‌داد، از خدا خواستم که با ما نیکی کند، و شما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز سه شنبه هشت روز رفته از ذی‌حجه، روز ترویه، سوی شما روان شده‌ام، وقتی این فرستادهٔ من پیش شما می‌رسد کار خویش را فراهم کنید و بکوشید که من همین روزها پیش شما می‌رسم. ان‌شاءالله. سلام بر شما با رحمت و برکات خدای.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتان به کسان خود دروغ نمی‌گویم، جماعت مردم کوفه با تواند. وقتی نامهٔ مرا خواندی بیا. درود بر تو باد.»

گوید: حسین روان شد. کودکانش و زنان را نیز همراه داشت و همچنان بیامد، قیس بن مسهر صیداوی با نامهٔ حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حصین بن نمیر او را بگرفت و پیش عبیدالله بن زیاد فرستاد، عبیدالله بن زیاد گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینک حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، و من فرستادهٔ اوسوی شمایم. در شیب از او جدا شدم، وی را پذیره شوید.» آنگاه عبیدالله و پدرش را لعنت کرد و برای علی ابن ابیطالب آمرزش خواست.

گوید: عبیدالله بن زیاد بگفت تا او را از فراز قصر به زیر افکنند که بیفکنند و در هم شکست و بمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یسکی از آبهای عرب

رسید، عبدالله بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود و چون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس او را ببرد و منزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده و مردم عراق به من نوشته‌اند و مرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگزار حرمت اسلام بشکند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می‌کشند و اگر ترا بکشند از پس تو هرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکند و حرمت قریش و حرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرو و دچار بنی امیه مشو.»

گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی فزاره گوید: به روزگار حجاج بن یوسف در خانه حارث بن ربیع بودیم که در محل خرما فروشان بود و بعد به تبول زهیر بن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی‌آمدند و مادر آنجا پنهان بودیم.

گوید: به مردم فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیر بن قین بجلی بودیم که از مکه در آمدیم و با حسین به یک راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یک منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیر بن قین به جای می‌ماند و چون حسین فرود می‌آمد، زهیر پیش می‌رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم و حسین به سوی فرود آمد، ما نیز به سوی فرود آمدیم. نشسته بودیم و از غذایی که داشتم می‌خوردیم که فرستاده حسین بیامد و سلام گفت و در آمد و گفت: «ای زهیر پسر قین! ابو عبدالله،

حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.»

گوید: هر کس هر چه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده بر سرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیامبر خدا سوی تو می فرستد و نمی روی؟ سبحان الله، چه شود اگر بروی و سخن وی را بشنوی و باز آیی.»

گوید: زهیر بن قین برفت و چیزی نگذاشت که خوشدل بیامد و چهره اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه و بار و اثاث وی را پیش آوردند. و سوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاق هستی، پیش کسانت برو که نمی خواهم به سبب من بدی به تو رسد.»

آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می خواهد با من بیاید و گر نه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد و غنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدایتان داد و غنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته اید اما من شما را به خدا می سپارم.»

زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشا پیش قوم بود تا کشته شد.»

عبدالله بن سلیم و مدری بن مشعل، هر دو اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فرمان این بود که در راه به حسین برسیم و ببینیم کار و وضع وی چه می شود.

گویند: بیامدیم و شترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم. وقتی به او نزدیک شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شد راه

کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گوی آهنگ اوداشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفیم تا به وی رسیدیم و گفتیم: «سلام بر تو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن مشعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهادای با ما خبر گوی.»

گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هسانی بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان را گرفته بودند و در بازار می کشیدند.»

گویند: برفیم تا به حسین رسیدیم و با وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند: «باران خویش را نگریمت و گفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری را که شب پیش به تو رسید دیدی؟»

گفت: «آری و می خواستم از او پرسش کنم.»

گفتیم: «ما از او خبر کشی کردیم و زحمت پرسش از او را عهده کردیم. وی

یکی از بنی اسد بود، از قبیلهٔ ما، صاحب رأی درست و راستی و فضیلت و خرد. به ما گفت که در کوفه بوده که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشته‌اند و دیده که آنها را در بازاری کشیده‌اند.»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون» و این را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطر جان و خاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نیاوردی نه پیرو، و بیم داریم که برضد تو باشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل بن ایطالب پیش دویدند.

داود بن علی بن عبدالله بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی اسدی گویند: حسین در آنها نگرست و گفت: «از پس اینان زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد و گفتیم: «خدا برای تو نیکی آورد.»

گفت: «خدایتان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدو گفت: «تو همانند مسلم بن عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان و غلامان خویش گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند: آبگیری کردند و آنگاه به راه افتادند و برفتند تا به زباله رسیدند.

بکر بن مصعب مزنی گوید: حسین به هر آبگاهی می‌رسید مردم آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله رسید و از کشته شدن برادر شیری خود، عبدالله بن بقطر خیر یافت. عبدالله را از راه سوی مسلم بن عقیل فرستاده بود که هنوز از کشته شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین بن نمیر در قادسیه او را گرفتند و پیش عبیدالله ابن زیاد فرستادند که بدو گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگور لعنت گوی.»

آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت و چون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستادهٔ حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدایم که او را یاری دهید و برضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از او پشتیبانی کنید.»

گوید: عیدالله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبدالملک بن عمیر لخمی سوی وی آمد و سرش را برید و چون این کار را بر او عیب گرفتند گفت: «می‌خواستم راحتش کنم.»

ابوبکر بن عیاش به نقل از مطعی گوید: به خدا عبدالملک بن عمیر نبود که عبدالله را سر برید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبدالملک بن عمیر. مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدو رسید و نوشته‌ای برون آورد و بر مردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.»

«اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و عبدالله بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌اند. هر کس از شما می‌خواهد باز گردد، باز گردد که حتی بر او نداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند و راه راست و چپ گرفتند و او ماند و یارانش که از مدینه با وی برون آمده‌اند. این کار را از آن رو کرد که گمان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند و نخواست با وی بیایند و ندانند کجا می‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند و با وی بمیرند همراهش نمی‌روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب‌گیری کردند آنگاه

برفت تا بدره عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لوزان، یکی از مردم بنی عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟ که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا باز گرد، به طرف نیزه‌ها و دم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند و چیزها را مهیا کرده بودند و سوی آنها می‌رفتی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رای من اینست که فروی».

گوید: گفته بود: «ای بنده خدا، می‌دانم که رای درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزید بن معاویه، ولید بن عتبّه را از مکه کند، و عمرو بن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، و این به ماه رمضان همین سال بود. عامل یزید بر مکه و مدینه، از پس عزل ولید بن عتبّه، عمرو بن سعید بود. عامل کوفه و بصره و ولایات آن عبیدالله بن زیاد بود. قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره. آنگاه سال شصت و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان الله علیه که چنانکه در روایت احمد بن ثابت آمده در محرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقدی و هشام کلّبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم و اکنون کار وی را در سال شصت و یکم یاد می‌کنیم و اینکه کشته

شدنش چگونہ بود.

عبداللہ بن سلیم و مدثری بن مشعل، ہردوان اسدی، گویند: حسین علیہ السلام بیامد تا در شراف منزل کرد، بہ وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملاً آہگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. ہمہ اول روز راہ پیمودند تا روز بہ نیمہ رسید، آنگاہ یکی گفت: «اللہ اکبر.»

حسین گفت: «اللہ اکبر، برای چہ تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دومرد اسدی گفتند: «ہرگز در این جا حتی یک نخل ندیدہ ایم.»

حسین بہ ما گفت: «پس بہ نظر شما چہ دیدہ؟»

گفتیم: «بہ نظر ما گردن اسبان و سر نیزہ ہا را دیدہ.»

گفت: «بہ خدا بہ نظر من نیز ہمین است.»

گویند: آنگاہ حسین گفت: «پناہگاہی ہست کہ سوی آن رویم و پشت سر خویش نہیم و با قوم از یک سمت مقابلہ کنیم.»

گفتیم: «آری، ذو حسم پہلوی تو است از چپ سوی آن می پیچی. اگر زودتر

از قوم آنجا برسی چنانست کہ می خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راہ آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم و خیلی زود گردن اسبان نمودار شد کہ آن را آشکار دیدیم و پیچیدیم و چون آنها دیدند کہ ما از راہ بگشتیم، بہ طرف ما پیچیدند، گویی نیزہ ہا شان شاخ زنبورها بود و ہر چمہا شان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی حسم شتابان شدیم و زودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین فرود آمد و بگفت تا خیسہ ہای او را زدند، آنگاہ قوم بیامدند کہ یک ہزار سوار بودند ہمراہ حربن یزید تمیمی ربوعی. او و سپاہش در گرمای نیمروز مقابل حسین ایستادند، حر و یارانش عمامہ داشتند و شمشیر آویختہ بودند، حسین بہ غلامانش

گفت: «آب به این جماعت دهید و سیرایشان کنید اسبان را نیز سیراب کنید.» غلامان بیامدند و اسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می آمدند و کاسه ها و ظرفهای سنگی و طشتها را از آب پر می کردند و نزدیک اسب می بردند و چون سه یا چهار یا پنج بار می خورد، از پیش آن می بردند و اسب دیگر را آب می دادند، تا همه اسبها را آب دادند.

علی بن طعان محاربی گوید: با حربن یزید بودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم و چون حسین دید که من واسیم تشنه ایم گفت: «راویهر ابخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشک می داد.

آنگاه گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: و من شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بنوش» و من نوشیدن آغاز کردم و چون می نوشیدم آب از مشک بیرون می ریخت.

حسین گفت: «مشک را به بیج»

گوید: و من ندانستم چه کنم.

حسین بیامد و مشک را کج کرد و من آب نوشیدم و اسیم را آب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نسیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد و همه جا از قطقظانه تا خفان دیده بان نهاد و حربن یزید با این هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج بن مسروق جعفری را گفت که اذان بگوید و او بگفت و چون وقت اقامه گفتن رسید حسین بیرون آمد، ردایی داشت و عبایی با نعلین. همه خداگفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! مرا به پیش خدا عزوجل و شما این عذر هست که پیش
 «شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید و فرستادگان آن آمدند که سوی ما
 «بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیله تو ما را بر هدایت فراهم آورد. اگر
 «بر این قرارید آمده ام، اگر عهد و پیمانی کنید که اطمینان یابم به شهر شما
 «آیم و اگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می گردم و
 «به همان جا می روم که از آن سوی شما آمده ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند و موذن را گفتند اقامه بگویی و اقامه
 نماز بگفت.

گوید: حسین علیه السلام به حرگفت: «می خواهی با یاران خویش نماز
 کنی؟»

گفت: «نه، تو نماز می کنی و ما نیز به تو اقتدا می کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به
 دور وی فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت و وارد خیمه ای شد که برایش زده
 بودند و جمعی از یارانش بر او فراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته
 بودند رفتند و از نوصف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در
 سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد و بانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و
 اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد و با قوم نماز کرد، و سلام نماز بگفت آنگاه روبه
 جماعت کرد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیز کار باشید و حق را برای صاحب حق
 «بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از
 «این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تربیم. اگر ما را
 «خوش ندارید و حق ما را نمی شناسید و رای شما جز آنست که در نامه-

«هاتان به من رسیده و فرستادگانان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز
«می‌گردم.»

حر بن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟»
حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرچینی را که نامه‌های آنها در آنست
بیار.»

گوید: عقبه خرچینی بر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فروریخت.
حر گفت: «ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به ما دستور داده‌اند
وقتی به تورسیدیم از تو جدا نشویم تا پیش عبیدالله بن زیادت بریم.»
حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»
گوید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس
یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زانیشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت:
«برویم.»

گوید: و چون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.
حسین به حر گفت: «مادرت عزادات شود چه می‌خواهی؟»
گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بسود
و در این وضع بود که توهستی، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دروغ
نمی‌کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان
گفت.»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»
گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله بن زیاد ببرم.»
حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی‌آیم.»
حر گفت: «در این صورت به خدا ترا وانمی‌گذارم.» و این سخن سه بار
از دوسوی تکرار شد.

و چون سخن در میانه بسیار شد حرگفت: «مرا دستور جنگ با تون داده اند، دستور داده اند از توجدا نشوم، تا به کوفهات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که ترا به کوفه نرساند و سوی مدینه پس نبرد که میان من و تو انصاف باشد تا به این زیاد بنویسم. تونیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی، یا اگر خواهی به این زیاد بنویسی. شاید خدا تا آن وقت کاری پیش آرد که مرا از ابتلا به کار تو معاف دارد.»

آنگاه گفت: «پس، از این راه برو و از راه عذیب و قادیسیه به طرف چسپ گرای» که میان وی و عذیب هشتاد و سه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد و حر نیز با وی همراه بود. عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

«ای مردم! پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرموده هر که حاکم «ستمگری را ببیند که محرمات خدا را حلال شمارد و پیمان خدا را بشکند و به خلاف سنت پیغمبر خدا رود و میان بندگان خدا باگناه و تعدی عمل کند و به کردار یا به گفتار عیب او نگوید، بر خدا فرض باشد که او را به جایی که باید برد. بدانید که اینان به اطاعت شیطان در آمده اند و اطاعت رحمان را رها کرده اند، تباهی آورده اند و حدود را معوق نهاده اند و غنیمت را خاص خویش کرده اند، حرام خدا را حلال دانسته اند و حلال خدا را حرام شمرده اند و من شایسته ترین کسم که «عیبگویی کنم. نامه های شما به من رسید و فرستادگانان با بیعت شما پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی کنید و از یاریم باز نمی مانید، اگر به بیعت خویش عمل کنید رشاد می یابید. من حسین پسر علیم و پسر فاطمه دختر پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم که جانم با جانهای شماست و کسانم با کسان

«شما بندگان و مقتدای شمایم. و اگر نکنید و پیمان خویش بشکنید و بیعت مرا از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست: بسا پدرم و برادرم و عموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است که فریب شما خورد، اقبال خویش را گم کرده‌اید و نصیب خویش را به تباہی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت (خدای).»

و هم عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین علیه السلام در ذی حسم بایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیا تغییر یافته و به زشتی گراییده. «خیر آن برفته و پیوسته بدتر شده و از آن ته ظرفی مانده و معاشی ناچیز، چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنند و از باطل (نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من «مرگ شهادت است و زندگی با ستمگران مایه رنج.»

گوید: زهیر بن قین بجلی برخاست و به یاران خویش گفت: «شما سخن می‌کنید یا من سخن کنم؟»
گفتند: «تو سخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «ای پسر پیمبر که خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و در آن جاوید بودیم و یاری و پشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر- اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد و سخن نیک گفت.
گوید: حر بیامد و با وی همراه شد و می‌گفت: «ای حسین، ترا به خدا در

اندیشه خودت باش. صریح می گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می شوی. اگر با تو بجنگند حتما نابود می شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا بکشید؟ نمی دانم با توجه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت، با تومی گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می رفت به او گفته بود کجا می روی که کشته می شوی؟ وبه پاسخ گفته بود:

«می روم که مرگ بر ای مرد

«اگر نیت پاک دارد

«و مسلمان است و پیکار می کند

«وبه جان از مردان پارسا پشتیبانی می کند

«عار نیست»

گوید: و چون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش از یک سو می رفت و حسین از سوی دیگر می رفت، تا به عذیب هجانات رسیدند. و چنان بود که کرده های دور که نعمان را در آنجا می چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را دیدند که از کوفه می آمدند، بر مرکبهای خویش بودند و اسبی از آن نافع بن هلال را به نام کامل ینک کرده بودند، بلدشان طرماح بن عدی، براسب خویش همراهشان بود و شعری به این مضمون می خواند:

«ای شتر من

«از اینکه می رانمت بیم مکن

«و شتاب کن که پیش از سحرگاه

«با بهترین سواران و بهترین مسافران

«به مرد و الانسب برسی

«بزرگوار آزاده گشاده دل

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،
 و خدایش همانند روزگار
 باقی بدارد.»

گوید: و چون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به خدا
 من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیک باشد.»
 گوید: حربن یزید بیامد و گفت: «این کسان که از مردم کوفه اند جز و همراهان
 تو نبوده اند و من آنها را پس می فرستم یا می دارم.»
 حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع می کنم، آنها یاران و پشتیبانان
 منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه ای از ابن زیاد سوی تو آید.»
 گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند و همانند کسانی هستند که همراهِ من بوده اند، اگر به
 قراری که میان من و تو بوده عمل نکنی با تو پیکار می کنم.»
 گوید: حر دست از آنها برداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: «با من از مردم پشت سرتان خبر گوید.»
 مجمع بن عبدالله عابدی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: «بزرگان قوم
 را رشوه های کلان داده اند و جواهرهایشان را پر کرده اند که دوستیشان را جلب کنند
 به صف خویش برند و برضد تو متفقند. مردم دیگر دلهايشان به تو مایل است اما
 فردا شمشیرهایشان برضد تو کشیده می شود.»

گفت: «به من بگوید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»
 گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت و پیش ابن زیاد فرستاد که بدو دستور
 داد ترا لعنت کند و پدرت را لعنت کند اما درود تو گفت و درود پدرت گفت و ابن

زیاد و پدرش را لعنت کرد و آنها را به باری توخواند و از آمدنت خبرشان داد و این زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشک در چشم حسین آمد و نتوانست نگاهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (وشهادت یافتند) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته‌اند. خدا یا بهشت را جایگاه ما و آنها کن و ما و آنها را در قرار رحمت خویش و ذخیره های خواستنی ثوابت، فراهم آر.»

جلیل بن مزید گوید: طرماح بن عدی به حسین نزدیک شد و گفت: «به خدا می‌نگرم و کسی را با تو نمی‌بینم، اگر جز همین کسان که اینک مراقب تو اند به جنگت نیایند، بس باشند. اما یک روز پیش از آنکه از کوفه در آیم و سوی تو آیم، بیرون کوفه چندان کس ندیدم که هرگز پیش از آن جماعت به یک جا ندیده بودم. درباره آنها پرسش کردم، گفتند: فراهم آمده‌اند که سانشان ببینند و به مقابله حسین روانه شوند. ترا به خدا اگر می‌توانی یک وجب جلونروی نرو، اگر می‌خواهی به شهری فرود آیی که خدایت در آنجا محفوظ دارد تا کار خویش را ببینی و بنگری چه خواهی کرد بروتا به کوهستان محفوظ ما که اجا نام دارد بررسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر و سیاه و سرخ محفوظ بوده‌ایم. به خدا هرگز آنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه کس پیش مردان طی می‌فرستم که در اجا و سلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی‌گذرد که مردم طی پیاده و سوار سوی تو رو کنند، هر چند مدت که خواهی میان ما بمان. اگر حادثه‌ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیر های خویش پیش روی تو به پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی‌یابند.»

حسین گفت: «خدا تو و قومت را پاداش نیک دهد، میان ما و این، سخنی رفته

کہ با وجود آن رفتن نتوانیم ونمی دانیم کار ما و آنها به کجا می انجامد.»
طرح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن وانس را از تو بگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته ام و خرجی آنها پیش من است، می روم و این را پیششان می نهم، ان شاء الله پیش تو می آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران تو خواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کند.»
گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می گوید بشتابم.
گوید: و چون پیش کسانم رسیدم و لوازمشان را بدادم و سفارش کردم، کسانم می گفتند: «این بار رفتاری می کنی که پیش از این نمی کردی.»
گوید: مقصود خویش را با آنها بگفتم و از راه بنی ثعل روان شدم و چون به عذیب هجانات رسیدم سماعه بن بدر به من رسید و خبر کشته شدن حسین را گفت که از آنجا باز گشتم.
گوید: حسین برفت نابه قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد و دید که خیمه ای آنجا زده اند.

شعبی گوید: حسین بن علی رضی الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟»
گفتند: «از عبید الله بن حرج عقی.»
گفت: «اورا پیش من بخوانید» و کس به طلب او فرستاد.
گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینک حسین بن علی ترا می خواند.»
عبید الله گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، به خدا از کسوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می شود، آنجا نباشم، به خدا نمی خواهم اورا ببینم و او مرا ببیند.»
گوید: فرستاده بیامد و خبر را با وی بگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش برگرفت و به پا کرد و برخواست و بیامد و به نزد عبید الله وارد شد و سلام گفت و بنشست و اورا دعوت کرد که در کار قیام با وی همراه

شود. اما این حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی کنی، از خدا بترس و جزو کسانی که با ما پیکار می کنند مباش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان شاء الله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش باز گشت.»

عقبه بن سمران گوید: وقتی آخر شب شد حسین بمانگفت، آبیگیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد و ما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی مقاتل حرکت کردیم و لختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد و می گفت: «انالله وانا الیه راجعون والحمد لله رب العالمین» و این را دوبار یاسه بار گفت.

گوید: پسرش علی براسب خویش بیامد و گفت: «انالله وانا الیه راجعون والحمد لله رب العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد و انالله برای چه می گویی.»

گفت: «پسر کم چرتم گرفت و سواری براسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها نیز روانست، و بدانستم که از مرگ ما خبرمان می دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می دهیم.»

گفت: «خدای نیکوترین پاداشی که به خاطر پسری به فرزنددی داده ترا

دهد.»

گوید: و چون صبح در آمد، فرود آمد و نماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست و یاران خود را به جانب چپ برد، می خواست متفرقشان کند، اما حر

می آمد و آنها را باز پس می برد، حسین نیز اورا پس می برد و چون آنها را سوی کوفه می کشید، مقاومت می کردند و راه بالا می گرفتند و همچنان با هم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری براسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود و کمانی بشانه داشت و از کوفه می آمد. همگی بایستادند و منتظر وی بودند و چون به آنها رسید به حر بن یزید و یارانش سلام گفت اما به حسین علیه السلام و یارانش سلام نگفت. آنگاه نامه ای به حر داد که از این زیاد بود و چنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تو رسید و فرستاده ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازی - حصار و آب. به فرستاده ام دستور داده ام با تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده ای و السلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامه امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می دهد شما را در همانجا که نامه اش به من می رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گوید: ابو الشعثاء، یزید بن زیاد مهاجر کندی نهادی، به فرستاده عبیدالله زیاد نگریست و روبه او کرد و گفت: «مالک بن نسیر بدی شستی؟»
گفت: «بله.»

گوید: وی نیز یکی از مردم کنده بود.

گوید: یزید بن زیاد بدو گفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده ای.»
گفت: «به کاری آمده ام که اطاعت پیشوایم کرده ام و به بیعت عمل کرده ام.»

ابو الشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده ای و اطاعت پیشوای خویش در کار

هلاکت خویش، و ننگ و جهنم جسته ای که خدا عزوجل گوید:

وجعلنا منهم ائمة يدعون الى النار ويوم القيامة لا ينصرون

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای تو چنین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آیند، بی آب و آبادی. گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرود آییم.» مقصودشان نینوی بود. گفت: «نه، به خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را به مراقبت من فرستاده اند.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با ایستان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با می آیند به جان خودم، از پی اینان که می بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.»

حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.» گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرود آییم که استوار است و بر کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می جنگیم که جنگ با آنها آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می رسند.»

حسین گفت: «این چه دهکده ایست؟»

گفت: «عقر.»

حسین گفت: «خدایا از عقر به تو پناه می برم» آنگاه فرود آمد و این به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت و یکم بود.

گوید: و چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن سعد به مقابله حسین چنان بود که عبیدالله او را سالار چهار هزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستی فرستد که دیلمان آنجا رفته بودند و بر ولایت تسلط یافته بودند. ابن زیاد فرمان ری را به نام وی نوشته بود و

دستور رفتن داده بود و او با کسان در حمام اعین اردو زده بود و چون کار حسین چنان شد که بود و سوی کوفه کرد ابن زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابله حسین رو و چون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم، سوی عمل خویش می روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبداللہ گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.»

گوید: و چون با وی چنین گفت، عمر بن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا ببندیشم.»

گوید: پس برفت و با نیکخواهان خویش مشورت کرد و با هر که مشورت کرد او را منع کرد.

گوید: حمزه بن مغیره بن شعبه، خواهرزاده وی بیامد و گفت: «دایی جان ترا به خدا به مقابله حسین مرو که عصیان خدا کرده ای و رعایت خویشاوندی نکرده ای به خدا اگر از دنیا و مال خویش بگذری و حکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «ان شاء الله نمی روم.»

عبداللہ بن بسار جهنی گوید: وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش وی رفتم به من گفت: «امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم و این کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرو و ممکن.»

گوید: از پیش وی برفتم و یکی بیامد و گفت: «اینک عمر بن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می خواند.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدمش که نشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی در آمدم.

گوید: عمر بن سعد پیش عبیدالله بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خیر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابله حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عبیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، درباره کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر و گرنه فرمان ما را پس بفرست.»

گوید: و چون اصرار وی را بدید گفت: «می‌روم.»

گوید: پس با چهارهزار کس برفت و فردای روزی که حسین در نینوی فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمر بن سعد خواست عزره بن قیس احمسی را سوی حسین علیه السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته بودند و شرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند و نپذیرفتند.

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی که یکده سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر خواهی به غافلگیری می‌کشمش.»

عمر بن سعد گفت: «نمی‌خواهم به غافلگیری کشته شود. پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر بیامد و چون ابو ثمامه صاعدی اورا بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت قرین صلاح بدارد شروترین مردم زمین که به خونریزی و غافل کشی از همه جسورتر است سوی تو آمده.»

گوید: ابو ثمامه نزدیک وی رفت و گفت: «شمشیر خویش را بگذار.»
گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیرید پیامی را که به من داده‌اند می‌رسانم و اگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دسته شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»
گفت: «به خدا نباید دست به آن بزنی.»
گفت: «پیامی را که آورده‌ای بگوی و من از طرف تو می‌رسانم. نمی‌گذارم به او نزدیک شوی که تو بد کاره‌ای.»

گوید: پس به هم ناسزا گفتند و کثیر پیش عمر بن سعد رفت و قضیه را با وی بگفت.

گوید: پس از آن عمر بن سعد قره‌بن قیس حنظلی را پیش خواند و گفت: «ای قره‌وای تو! حسین را ببین و از او پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»
گوید: قره سوی حسین روان شد و چون حسین اورا بدید که می‌آید گفت: «این را می‌شناسید؟»

حیب بن مظاهر گفت: «بله، این یکی از طایفه حنظله است از قبیله تمیم، خواهر زاده ماست من اورا به حسن عقیدت می‌شناختم و گمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد و به حسین سلام گفت و پیام عمر بن سعد را بدو رسانید.
حسین بدو گفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اند که بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم.»

گوید: پس از آن حیب بن مظاهر بدو گفت: «ای قره پسر قیس! وای تو،

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیله پدرانش ما و ترا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدو گفت: «با جواب پیام یارم پیش او باز می‌روم، آنگاه اندیشه می‌کنم.»

گوید: پس پیش عمر بن سعد رفت و خبر را با وی بگفت. عمر بن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان بن فایده عیسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامه عمر بن سعد پیش من زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی نزدیک حسین فرود آمدم کس پیش او فرستادم
«و پرسیدم برای چه آمده و چه می‌خواهد و می‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من
«آمدند و خواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند و رایبی جز آن
«دارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.»

گوید: و چون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون
خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به او بند شده

«امید رهایی دارد

«اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمر بن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامه توبه من رسید، آنچه را نوشته بودی فهمیدم به

«حسین بگو او و همه یارانش بایزید بن معاویه بیعت کنند و چون چنین